

هو العزيز

دیسباچہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مخفی و محجب سہاد کہ این دیوان افاصنت بنیان در عهد حیات
حضرت قبلہ گاہی مرحوم و مغفور حسب فرمان اجب الاذعان
انحضرت و نیز بذوق و شوق فراوان این بندہ بدست و قلم در
نسخ جداگانہ مدون و مجتمع شدہ بود ولیکن غیر مردف و نامرتب
و سوای آن برخی پر چهار انا نوشتہ نگاہ شدہ بودم تا بروقت
فرصت نویسیم اکنون کہ بعد وفات وقت چاپ آمد نہایت
جانفشانی و عرق ریزی و دلسوزی شہاروزی ہمہ غزلیات

را مردت و جملہ قصاید و قطعات وغیرہ را مرتب کردم و در این کتاب فراہم آوردم
 نام این دیوان **چہنستان بہشت** بنام این نام تاریخ اختتام دیوان و
 ارتحال آن حضرت علیہ الرحمہ ہم دارد و پس از رحلت آنحضرت بخاطر فاتر این بندہ
 مستہام دارد شدہ است۔ ہمگی ابیات و اشعار از قصیدہ و مرثیہ و قطعہ و غزل
 و رباعی و مثنوی کہ در این دیوان فراہم آمدہ اند سہ ہزار و سیصد و چہل و بہشت
 (۳۳۲۸) بیت میشوند و بہشت بندیک **مخمسیت** فقط ۵ اذی **حجہ ۱۲۸۱** ہجری

الراحم محمد عبد الواجد مخنی عنہ مددگار اول

فارسی گو و نمٹ ہانی اسکول چادرگاہ

واقع حیدرآباد دکن

مجموعه الترمیم

صحت نامه دیوان قباله

خیلی افسوس است که از عدم توجه بسوی صحت پرورن ما در ابتدا هرشتاد و غلط کتابت درین نامه واقع شده گزارش بعد شرمساری بخدمت مطالعه کنندگان و خوانندگان این دیوان آنکه اولاً زحمت کشیده مطابق و موافق صحت نامه ذیل تصحیح آن اغلاط را فرمایند بعد در خوانند و مطالعه نمایند فقط و اجد عفی عنه.

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	۲	زری	زرروی	۵	۹	۲	صلی	شش
۲	۲	۱۵	سنت	دستت	۶	۱۱	۵	روش	روشن
۳	۴	۱	تا سر	تا سر	۶	۱۳	۱	یا	با
۴	۵	۱۳	دخستگان	دخستگان	۶	۱۳	۱۳	گیسی	گیتی

تعداد	صفحه	سطر	فصل	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	فصل	صحیح
۹	۱۲	۱۵	ارزندگی	ارزندگی	۲۳	۲۶	۸	بار	بار
۱۰	۱۶	۶	مقال	مقال	۲۲	۳۰	۸	گفتی	گفتی
۱۱	۱۷	۱۳	خراب	خراب	۲۵	۳۲	۳	ازان	ازان
۱۲	۱۸	۱	ازان	ازان	۲۶	۳۳	۶	گفتار	گفتار
۱۳	۱۸	۹	بگینه	بگینه	۲۶	۳۶	۶	میرزائی	میرزائی
۱۴	۱۹	۵	ازان	ازان	۲۸	۳۶	۴	بنار	بنار
۱۵	۱۹	۱۲	زنگار	زنگار	۲۹	۳۶	۹	خوشنویسان	خوشنویسان
۱۶	۱۹	۱۲	مضار	مضار	۳۰	۳۸	۷	سابق	سابق
۱۷	۲۰	۴	محو	محو	۳۱	۳۸	۷	از	از
۱۸	۲۰	۵	گشت	گشت	۳۲	۴۰	۱	کرم	کرم
۱۹	۲۱	۱۵	لعقل	لعقل	۳۳	۴۱	۱۰	دکیم	دکیم
۲۰	۲۱	۱۵	بیج	بیج	۳۳	۴۲	۱	پر نور	پر نور
۲۱	۲۲	۲	زیرام	زیرام	۳۵	۴۲	۸	جاد	جاد
۲۲	۲۳	۱۰	ترزل	ترزل	۳۶	۴۵	۴	نشیم	نشیم

تعداد	صوف	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صوف	سطر	غلط	صحیح
۳۶	۲۴	۶	ازاین	ازاین	۵۱	۱۰۲	۱۳	برکشم	برکشم
۳۸	۲۶	۶	گردانیش	گردانیش	۵۲	۱۰۶	۷	زوعای	زوعای
۳۹	۵۰	۶	سرکارا	سرکارا	۵۳	۱۱۵	۵	گذری	گذری
۴۰	۵۰	۹	عقل	فضل	۵۴	۱۲۱	۵	بجاگستر	بجاگستر
۴۱	۵۵	۱۱	لائق	لائق	۵۵	۱۳۱	۱	روشن	روشن
۴۲	۵۶	۱۵	ستیر	ستیر	۵۶	۱۳۶	۱۲	خوری	خوری
۴۳	۵۸	۱۰	بهرحالی	بهرحالی	۵۶	۱۴۸	۱	بیار	بیار
۴۴	۶۲	۱۰	بشنور	بشنور	۵۸	۱۵۱	۹	عذر	عذر
۴۵	۶۲	۱۲	ترویج	ترویج	۵۹	۱۶۹	۹	زیر	زیر
۴۶	۶۲	۱۵	فخرت	فخرت	۶۰	۱۸۶	۶	نوشتم	نوشتم
۴۶	۶۶	۸	ساحن	ساحن	۶۱	۱۸۶	۱۲	چنج	چنج
۴۸	۷۵	۳	یکرم	یکرم	۶۲	۱۹۲	۵	حسن	حسن
۴۹	۸۴	۱۱	سی	سی	۶۳	۱۹۳	۱۳	بخشد	بخشد
۵۰	۸۶	۲	سینه	سینه	۶۴	۱۹۶	۶	سیت	سیت

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۵	۲۲۴	۳	علی قزیه و علی قزیه	۶۳	۲۴۲	۱	بیاری بیاری	بیاری	بیاری
۶۶	۲۲۲	۱	گردید گردید	۶۴	۲۶۶	۱۲	حساب حساب	حساب	حساب
۶۷	۲۲۵	۵	کدا کدا	۶۵	۲۶۰	۱	بعید بعید	بعید	بعید
۶۸	۲۳۸	۱۲	یا فوج یا فوج	۶۶	۲۶۰	۱۳	شده شده	شده	شده
۶۹	۲۵۴	۱۳	سکال سکال	۶۷	۲۶۰	۱۳	گفت گفت	گفت	گفت
۷۰	۲۵۷	۴	بعض بعض	۶۸	۲۷۷	۱۵	عرصه عرصه	عرصه	عرصه
۷۱	۲۵۸	۲	شعاعت شعاعت	۶۹	۲۷۷	۱۵	باطح باطح	باطح	باطح
۷۲	۲۴۰	۹	زوده زوده	۸۰	۲۷۹	۵	زنک زنک	زنک	زنک

ممت باخیر

ان من الشعر لحكمة

الحمد لله و یوان فصاحت ببيان بلاغت غوان اعنى

دیوان والد

موسوم باسهم تاریخی

چمستان شش

۱۳۱۳ هـ

مشتمل بر قصاید و مرثی و قطعات و غزلیات و رباعیات و غیره از افکار ابقار استاد سخن
 همپایه خسرو و سعدی حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوی محمد عبد العلی المتخلص و والد
 دکنی حیدرآبادی صدر مدرس فارسی مدرسته العالیه و دارالعلوم و نظام کالج حیدرآباد
 فرخنده بنیاد حفظه الله الی یوم القاد و استاد و وزیر زادگان اعنى نواب لایق علیخان بهادر
 و نواب سعادت علیخان بهادر و غیره کتاب مستطاب گلستان نشر و غیره
 در مطبع مشهور زمين مفید و کن حیدرآباد و کن نقالب طبع درآمد

ح

سخن حضرت ابو بله بران بوده و تحفه تازه لخواه ازین سخن شریست



بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا وَمَوْلَانَا مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ سَيِّدِنَا وَمَوْلَانَا مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ وَسَلِّمْ

قصائد

قصیدہ (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

عالم ز تو روشش پوشش بستان مدینہ
 خوبی و ملاحظت ہمہ از آن مدینہ
 یک ذرہ برون نیست ز احسان مدینہ
 صد یوسف مصر ای سہ کنعان مدینہ
 رخسار تو ای صاحب قرآن مدینہ
 تفسیر خط و خال تو سہ قمان مدینہ

ای شمع ہی ای سہ تابان مدینہ
 حسنت مدنی آمد و گوئی ز ازل بود
 از حسن تو پیدا دو جهان گشت ازین بود
 سو دالی عشق تو بیانا رجا نمند
 بر حسن تبار جلد خط نسخ کشیدہ
 حسن تو ز اوراک فزون بود نوشتند

معلوم شد از علم لدنی شرف تو
 شد کعبه سیه پوش از این غم که نگر و دید
 یعقوب صفت دیده دین ساخته روشن
 شوق همچو کتان گشت جگر ماه فلک را
 چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد
 خاتم به بغل خاسته از مهر نبوت
 با جاہ تو اورنگ سلیمان پرهورست
 شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجان
 خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است
 شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل
 روی تو گل و روح این بلبل شاید
 بالید بعد ناز بجز دگر گلشن هستی
 فرودس و ماند ز گل و انغ محبت
 اشفته آن زلف سمن ساست و ماغم
 کو بخت که هم سنگ شویم کوه اهدرا

ای امی گویای دبستان مدینه
 همچون دل عشاق تو تشر بان مدینه
 اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه
 از دست تو ای ماه درخشان مدینه
 یک مصرع بر جسته ز دیوان مدینه
 تا گوهر تو خاسته از کان مدینه
 ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه
 ای پیکر بی سایه تو جان مدینه
 وقت است کنی جلوه ز ایوان مدینه
 از معجزه و صفت گلستان مدینه
 پیدا از گل تست بهساران مدینه
 از جلوه ات ای سر و خرامان مدینه
 تا زرم بهو ای چمنستان مدینه
 کز نکستی از سنبل و ریحان مدینه
 پائے شکنم در تیره و امان مدینه

<p>دارم طمع از بیرارس جرعه آسبے چون نایقه صفت قافلہ سرست نگرؤ چسپید لب من بهم از شہدِ حلاوت سودازدہ ام ساختہ آن واوی صفرا تا چند کنم چاک گریبان صبوری گسیدائی او باز کشد دامن دل را گلگونہ پے عارضِ حوران بہشت است</p>	<p>کاشش بدلم ریختہ بجران مدینہ شوق است جدی خوان بیابان مدینہ گویا کہ سخن مہینہ نم از شان مدینہ مجنون صفتم کردہ بیابان مدینہ دستم برسانید بد امان مدینہ یارب مژگہ کیست میفلان مدینہ گردیکہ برو بند زبستان مدینہ</p>
--	--

کم گو سخن از چشم تباران با من مجنون
والہ شدہ ام صید غنہ لان مدینہ

قصیدہ (۲)

ز مژمہ ستایش بتقریب عید عود و بندگان عالی
حضور پر نور از جشن موفور السرور و ہلی -

<p>عالم از باد بباری شد چمن حبذا سلطان کہ از لطف خداست حبذا ملک دکن کہ از انتظام</p>	<p>شد چمن از مقدم سلطان دکن ذات اد چون نام محبوب زمین احسن است امروز دی بودار سن</p>
--	--

هر که نیکو بنکرد و در کار ملک
 شد و کن رشک بخشان و نیست
 شاه از جشن شهنشاه آید و
 پسر کنعان صباح عیشش را
 شد چراغان شب ساقیا
 و در تماشای چراغان چرخ را
 زلف بکشا بر رخ ایساقی که شاه
 زهره کردار از طرب پائی بکوب
 کل صفت باید کنون خندان شدن
 ابر را از مقدم شه فیض باد
 باغ را آمد تو گوئی نوبهار
 جای آن دارد که از جان ها کنند
 جای آن دارد که خوبان آب را
 شد فلک را بعد چندین آرزو
 گرد و مویک راه آورد صباست

بنگرد روی یقین در حسن ظن
 آب گرد و در عفتیق اندرین
 شاد چون صبحی که آید در وطن
 جای بو یوسف رسید از پیرهن
 ساغرمی کن چراغ انجمن
 آنکشان دستی است در زیر ذقن
 کرده راهی طی چو زلف پر شکن
 مست و از سر خوشی دستی بزین
 لاله سان باید کنون ساغزون
 میدم اینک چمن از سر دمن
 ملک را آمد تو گوئی جان من
 فرش راه شاه نسرين و سمن
 در رهش پاشند از چاه ذقن
 خاک راه شر عبیر پیرهن
 تا ختن زین پس خواهد تا ختن

ای خوشا سلطان که کم دارد بیاد
 آنکه از تاشیر نام نیک او
 آنکه از تاشیر عدل و داد او
 نغمه از باغ لطفش هشت خلد
 جاه نازد بر سجود و رکش
 در گهش با ماه میگوید که بان
 عالم از هجر مبارکباد شاه
 لب نرسد بندم که در توصیف شاه
 خود ویر چرخ اینجا عاجز است
 رایت و اسپ کرامت ساخته
 تا بود او را نشان سر بر فلک
 هم سپاس پادشاه سازیم او را
 نمر سلطان هم نشان هفت پیر
 باد هر یک روز از وی صد شهر
 باد دولت مملکت در مملکت

شاه نویسنی چو او چرخ کهن
 گشته چون خسار خوبان علم و فن
 چرخ میگرد و بیگام مردوزن
 شمشیر از عطر فلقش صد ختن
 آنچنان که سجده بت برهن
 تو بلند از روی جباهی یا که من
 کرده و از عین خود گو یاد من
 خاتم مدح است الکن بی سخن
 همچو آن موریکه افتد در لکن
 شاه را شامش در جم انجمن
 تا بود او را فلک زیر رسن
 هم سپاس کردگار ذوالنن
 باد یارب از طفیل نجبتن
 باد هر یک شهر از وی صد قرن
 باد عشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته	تاشده و اله فرود در خویشتن
----------------------------	----------------------------

میمنت بین جبلوه آرا اور جبلو	یا معیله مقدم شاه دکن ۱۲۹۳
------------------------------	-------------------------------

قصیده (۳)

این

<p>شهر را آمد عجب رونق بکار هم بود محبوب شاه نامدار شهر یاری از پئی این کامگار باغ را آمد تو گوئی نو بهار کو سرا سر شسته از دلها غبار وز چپراغان گشت گیتی لاله زار زانکه دلها شد تپی از انتظار هم مبارکب و این والاتبار ایدل از پیرد عادیستی بر آرد بر فر از گنبد نیلی حصار</p>	<p>جشن دهلی دید و آمد شهریار هم بود مطلوب جشن قیصری قیصری ز سید پی و کتور پی ملک را آمد تو گوئی جان تن گوئی ابرست گرد راه شاه از می عشرت جهان گل شکفت ساقیا پر کن دما دم جام می هم سپاس پاوشه سازیم ادا چون شنای شاه ران توان نوشت تا جهان افسرد ز باشد ماه و مهر</p>
---	---

<p>با دو در برج مشرف بر یک قرار هم وزیرش با صاحب اختیار باشد آن شمسی زهر کردگار</p>	<p>مهر و ماه عمرو جا به پادشاه هم امیرش با دورگسی کبیر باشد این بگزیده الطاف حق</p>
<p>بی سدا طناب سال مقدم است مقدم مالک رقاب شهریار ۱۳۹۳</p>	
<p>قصیده (۴) چکامه تالش تبقریب بازگشت عالیجناب نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفیر یورپ</p>	
<p>تو گوئی باز جا به هند از یورپ یار آمد که مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد که مثلش آفتابی بر سر گردون سوار آمد چهارگز در راه او چشم انتظار آمد که این می امشب از دستت بکامم خوشگوار آمد همانا ملک جم زینگین آن نامدار آمد بجهد امد دعای سعادت بخیزان بکار آمد</p>	<p>ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد کنون زینگین آمد دکن را ملک جم گوئی دخان آسافلک از رشک گردون خانی خست بنگاه بی سر فصل بهارانی شب عیدی و مادم ساقیا شیرین شراب پر نکالی ده خطاب تازه حاصل کرد از شاهنشاهی سحرگهان در آمد چون اثر از در که رحمت</p>

ز آسپسی که پایش را رسیده عاقلان دانند
 اگر شد پای او رنج ز فرط پامردی با
 بر آرز بهر او دست بر آرز جیب و سر را
 چو او رفت از دکن صبر و تسلی رفت از دلبها
 بیای ساقی مہوشن ہم اکنون کہ ہجران رفت
 برین آمد شدن صد لوحش آمد ہر دمی باش
 ز دل در دیدہ جا دادند از عین ضا اورا
 در آمد قطرہ زن ابرورہ اورا بزد آسے
 بیای ساقی دگر با خود دستہ ارد لربانی دہ
 تو گوئی شرم بخشش نامی آصف آب نمودش
 بروای شام ناکامی کہ روی تیسید باوا
 صفا ہرگز نخیزد از غبار و این عجب باشد
 بود نامش علی و شوکتش تیغ و دوسراری
 خدا یا زیر ظل سایہ خود عمر و قبالش

کزو پامالی و اماندگی این دیار آمد
 مرا اورا پایہ برگردون زری اعتبار آمد
 و لا مطلب برار آمد کرت مطلب برار آمد
 چو او آمد و کن را مقصد دل در کنار آمد
 بروای در دہنہائی ز دل مشبکہ یار آمد
 چو شد با فر و تکمین شد چو آمد با دقار آمد
 چو با حکام چشم آصف دوران و چار آمد
 دی کز کرد رہ آن غیرت ابر بہار آمد
 کہ بر جا آمد و دلبہا و دلبہا را قرار آمد
 کہ ابر ایستادہ بار دیگر قطرہ بار آمد
 کہ آمد صبح امید و وزیر کا مگار آمد
 کہ از گردش ولبہای خلقی بی غبار آمد
 چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد
 بدہ چند آنکہ گوید سپرخ بیرون شمار آمد

تو مجبوری چه آید والہ از ست بجز تسلیم

با و بگذار کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجیه مہاراجہ عالی تبار و الا افتد ار راجہ کشن پرشاو
پیشکار شہر یار دکن دام مجدہ و ملکہ

رساند انیک نوید کامنگاری	رسید از بوستان باد بہاری
پس از بیداری و اختر شماری	بصبح آرزو شد دیدہ روشن
دکن را شد بعین انتظار	بجدالہ کہ بخت نخت بہیدار
چو شد طالع از مہد تواری	عذار و لکش عذرای مقصود
فلک آمد براہ حق گزار	برگز حق گرفت آرام و انیک
زلطف شہ بکار پیشکاری	کشن پرشاو راجہ شد مقرر
بو الا آستان شہریاری	بشد از پیشکاری کار او پیش
مغرزشد چو اوزین عہدہ داری	شد این عہدہ از او یکسر مغرزش
بپیل آسمان برزد عمار	عروج طالع او مہر آسمان
کہ گردون و مہ است این با سواری	چو بر کالکہ اش بینی ندانی
چو گاہی نیست پیش بیداری	شکوہش بہت کوہی کاسمان را

بنار و مهر هم بر سر داری	بخود باله ز کلک او عطار د
سراسر فخر و وقع و بر داری	اگر چه لازم این عهد آید
میتم آمد درش از خاکساری	ولی این اجه تا پرخش صدق شد
که در یار است ذاتی بکناری	بزرگی ذات او را خاندانیست
که ظلم و هر بر ما گشته ساری	الا ای راجه عدلت را خبر نیست
بکام اهل کین بر باد خواری	غبار خاکساران تو رفت
تو گل ما خار زاری و ننگاری	تو اجه ما کسان را گشته راجی
که بیج از مخلصان یادی نیاری	خلوص ما گزشتت فراموش
اگر ما را از نزدیکان شماری	رواداری که چندین دور باشیم
بری ما را بوالا اقتداری	ز بهرت همچو شبنم چشم داریم
که پس افتادگان را پیش آری	از اذانت جز خدمت لفظ نیست
بهر کاری که همت بر نگاری	گمار و بخت بر تقدیم همت
سراپا آب از کامل عیاری	هنر در بوی ته گردون زری هست
که این زر را ازین خجالت بر آری	امید است از محک امتحانت
صداقت کیشی و نیکو شماری	اگر چه در جهان هم بزم عنفاست

<p>بود چون عهدت با استواری و لکن کسین منہم افتخاری کشید از فکر مدحش شرمساری چون مدحش را نوشتن می نیاری با و گرتہنیت را میگزاری دعا گفتن بصدق و سوزواری کشن پرشاد را پرشادواری دو عالم شادیش با سازواری چنانکہ ماہ باشد درواری دلاگری و بسوی بی شاری</p>	<p>ولی عہدم باین دو وصف مہرود اگر چه محب آید از اب و جد تری جیب قلم را دانی از چسبیت قلم بشکن زبان بر بند و الہ گزار اول تو آنرا بادل خویش دعایش گو کہ اصل مدعاست الہی تا دکن آباد باشد تخلص شاد و حسن و نام او شاد وجودش باد شمع انجمن ہا پئی تاریخ این منہر خندہ عہدہ</p>
--	--

شود پیشیت سننش روشن چو آمد

تدرین رای بر روشن پیشکاری

قصیدہ (۶)

در مدح نواب میر یاور علیخان بہادر شہاب جنگ

تہذیب جلیبہ امتحان دارالعلوم

تاوسر با ده کشتی چشم ترا می بینم
 نمازی دی تو گلگل بگلستان شکفت
 ماقدت ریخته در صحن چمن رنگ خرام
 با کم از روز جزا نیست که هنگامه شتر
 از نگاهت نه همین ناز وادایم و بس
 کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند
 خلق سبزار زوید از من من خلق
 کشد دل بسوی سرور و نام در باغ
 کی بود اینکه کند ناله مطلوب گنبر
 همه محل جانان دل و شیون بخیا
 یار ترسم که پیشان شو و از کرده نش
 یاورنی او گری آنکه فلک دورش
 ای شهبان فلک مجده و صدارت که ترا
 بند و پیر و عاگوی در دولت تو
 در میان تو خورشید ز روی در جات

سرنگون کاسه زر گس ز جیامی بینم
 لاله و افیست که در جان صبا می بینم
 قمری و سرو بهم رفته ز جیامی بینم
 پیش بالای تو افتاده ز پامی بینم
 عشق داند که بهر شیوه چه جانی بینم
 مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم
 آری اینها همه از روی شامی بینم
 قامت عیش بهر تو دو تا نمی بینم
 گوش دل وقت بر آواز درانی بینم
 از جرس ناله دیدن راه جدا می بینم
 یاورنی مستعد از بهر جزای می بینم
 از پی نسته دلان کامروای می بینم
 سر سبز خیل ملک خوشنای می بینم
 صبح را با همگی صدق مصفا می بینم
 فرق چند آنکه ز خورتا بسهامی بینم

<p>حاجت خویش روی تو را می بینم پایه بر چرخ دوم در سه راهی بینم قدر و تقوا نه خود را بنمای بینم مستور را همه تن عقل و ذکامی بینم خوشتن را همه رعیین عنایم بینم خویش را خاک و اهل قوامی بینم که ترا قدر شناس غریبانی بینم با همه سگه لطف ترا می بینم</p>	<p>شک شدی و بختم همه کردی بخت اینک از مقدساتی اختر علم و دانش صدرا این رسام معتدلت سانه یک مستور را همه تن علم و هنر میدانم مستور است ترا عین غنایت چون است صاحبازان همه هر که بود طبع مرا در خور این صفتم خدمت وانی فرما غیر و اله که بود چشم امیدش تو باز</p>
---	--

دارد حق بسرایل و کن پانیده

سایه ات بر سر این قوم همای بینم

قصیده (۷)

ایضا تقریب جلوه امتحان مدرسه تعلیم المسلمین

<p>روز یکروز و بسوی دبستان تو آوری مهر است و سینه تو چو آینه و پری از زندگی و پایه شناسی و برتری</p>	<p>ببند ز بخت را بنمون علم یاوری کی میشوی ز پریش و خستگان بری ای آنکه هست دانش و فرنگ راز تو</p>
--	--

کردانش است زرقو محک عیار او
 جوہر شناس مرد ہنرور توئی بلے
 اول جناب آصف مختار ملک است
 فخر از وجود او نہ ہمین اختیار است
 دانشوری ندیدہ چو او چشم روزگار
 مردانہ کہ چون دم شمشیر ہر دم است
 ارزش نیافت حاصل این مزرعہ تمام
 تو آن محبت اور اکسار یافت
 از یاد کس ز رفت مگر پیش رفتش
 تقییل در گہش سبب مقبلی بود
 تا دور چرخ اختر آن تیر شرف
 چون او ندیدہ اند حکیمی بہ بر و کبیر
 سربزری ریاض ریاضی درین سواد
 کز منکرند زگس و گل این حدیث را
 نازم منظم مستمدی عنایت

گر جوہر است عقل ہم اورا تو جوہری
 جوہر شناسی ست گل پاک گوہری
 کو علم را نہا و بسر تاج سردری
 نازان بچو دوست جہان بخشیری
 نیک اختر ندیدہ چو او ماہ و شتری
 در ریز دستتایش عزمش بہادری
 یک جو پیش عبت او از محقری
 صد سال اگر سپہر نماید شناوری
 حرف عطفوت پدر و مہر ماوری
 تدبیر او شفاست پلی رنج مدبری
 تابندہ باد از افق جاہ و داوری
 جغرافیان مرحلہ خشکی و تری
 زین بہ ندیدہ ویدہ این چرخ چنبری
 یا کوری است عدلت انکار یا کری
 او صاحب ہنر تو ہنر مند پروری

زان بوستان عاقلیت و خلق هر نفس
 او در دس صاحب آنکه درین خطه دکن
 یعقوب خان با که بکنعان علم و خسلق
 وان لاله ستوده کیاست که کاشیش
 پنتول را مراو که رایش بود سلیم
 هر پنج اوستا و چه خونها که خورده اند
 اعجاز تربیت اگر این است میکند
 در دست اهل علم چو خاک درت فتا
 پیر فلک چه دم زند از عقل پیش تو
 اگر شه ارشدی بکیاست ترا طرن
 گر وصف سر بلندیت از آسمان بود
 نورشید خاوری بنماید برابرت
 صدر انم بروی زمین کز موج تو
 شعر مرا بگو هر شهوار میخسند
 اینها همه زتست و گرنه چو من یکی

با دامت شام کام جهان را معطری
 ناز و بحسن تربیت او همسروری
 او را رسیدی ار بر رسیدی همپری
 چون که تبری اعتراف نماید به که تبری
 بالاجی آنکه باله از دسحر سامری
 اسی دل درین مقال ز انصاف نگذری
 شاگرد کمترین بغلاطون برابر ی
 قارون شوند از عمل کمیا گری
 با عقل اولین چه کند طفل همسری
 گفتی که اصغر من و الحق تو اکبری
 سنج خرد که نیست بجز فکر سر سر
 چون ذره در برابر خورشید خاوری
 مداح من بزیر زمین است انوری
 از بسکه سفته ام بوحیت در دری
 کجج بیان چه لاف زند از سخنوری

<p>رحمی که چرخ می برد از حد ستمگری رویش بسین که زرد شد از ریخ بنیزی باشد بنای عمر تو سد سکندری پیشیت سپهر بسته کمر را بچاکری برفرق خلق سایه انصاف گستری آنگه شود تمام که از لطف بنگری کز فرا و سران دکن را بود سری</p>	<p>ای یاور زمانه وای صدر نامدار بر حال زار و اله و نخته کن نگاه باشی تو در دکن چو ارسطو بصد در جاه تو بسته روز و شب کمر خدمت نام یارب همای دولت تو افکنده دم شایان حضرتت نبود فکر ناقصم ختم سخن کثون بدعای شهبی کنم</p>	
	<p>یارب که عمر بادش و معمور مملکت با عدل پیشدادی و با جاه قیصر</p>	
<p>قصیده (۸) مسلی به طومار در و در حادثه و قات نواب سر سالار جنگ در مروج</p>		
	<p>چو این چکامه به خواب دل نگاشته شد خطاب یافته طومار در و از سرار</p>	
<p>نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار</p>		<p>بجاک تیره بنان ساختی تن دلدار</p>

<p> ترا نیامده شرمی از آن لب رخسار شده است سرسبز آغوش جو کنج مزار که کله بر زده بودش برین کبود صفا ز روی فخر بود به زخون چون تو هزار بود چو قهقهه کبک و دامن کسار علی الخصوص با دلا و سید ابراه چهرت در نه پسند تو انقدر آزار که سر کنی همه بانیکوان بدین منجبار لباس ماتیانت بظاہر هست شعار از آن ستم که نمودی بحیدر گزار درون سینه پر کینه تو امی غدار پئی هلاک سر سروران جهان سالار ستمی حیدر گزار و قبله اختیار بنجا کسار او بود خسلق را اقرار ظہیر ملت و از بهر ملک استظهار </p>	<p> ترا نیامده شرمی ز چشم بیارش تو پیکری بسپردی بزیر خاک کزو تو جای ساختی آنرا بنحو ایجا و حد تو خاکمال نمودی تنی که خاک ریش پیشیت ای فلک سنگدل فغان کسان طبعی تو بود کینه با بنی آدم مگر تو طبع زیدی مگر تو طینت او مگر تو جوهر شمری مگر تو خنجر او بیاطن است ترا قتل نگه بشعر از آن ستم که نمودی بآل پاک نبی عیان بود نبود جای ذرّه مہری اگر نبو و چسبین کی کمر همی بستی سپهر غزو علا آفتاب اوج شرف قسم بنام خوشش کان بود ترا علی شجاع و له و سالار جنگ مظہر عدل </p>
---	---

بحکم پاک سرشت سلاکه امجاد
 ز بسکه خیر به خلقی نموده از آفاق
 بهر کجا بروی ذکر خیر او شنوی
 بتاع خیر ملک و کن عمارت کرد
 بلا مبالغه صد بار رس است از آن
 نموده نسبت هر قوم بسکه احسان با
 نموده خیر فرادان بجبای بدکاران
 نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین
 بدور معدتش ربط محکم رود داد
 ز بی بزرگ نثر ادی که با جلالت نشان
 ز بی شکسته نهادهای که با همیه بیان
 برای روشن خود ملک آبخنان چو آفتاب
 با نظام فشرده ندمتادم حکام
 چو او نخواست یک سستی از این میدان
 چه پوشیار کسی بود آن وزیر و کن

بروح نفس ذکی و خلاصه ابرار
 ز بسکه بر به بهسانی نموده از اقطار
 بهر کجا شنوی نیست غیر از این تذکار
 چنانکه چشم زمانه ندیده در اعمار
 هر آنچه مانده بمن ابواب بر از و اما
 رهین حسن سلوک اند جندار قنار
 چه جای مردم نیکو کنشش ہی کردار
 گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار
 میان حلقه تسبیح ورشته زمار
 بهیچکس ننمودی نظر باستحقار
 فراز سر نهادهای کلاه استکبار
 که صفتی برد از روی آئینه زنگار
 بگیر و دار و کن رافا و تاسرو کار
 چو او نخواست یک فارسی از این مضار
 که پاسد داشته ملکی بیکدل هشیار